

که در اندیشش نگاه از میرگزندی	کنمبایان هر کجاست چندی
نبود از دست بیرون اختیارش	بدینسان بود تا میخواست کارش
و گریخواست شاه ملک جان بود	اگر میخواست در صحرای شبان بود
ز شاه بی و شبانی هر دو آزاد	ولی در دست خود بود آن پریزاد
مطالبه نمودن زلیخا وصال یوسف ^{علیه} و استعنا نمودن وی از آن	
کنید کار او هرگز قتراری	چو بند و پیدای دل در نگاری
بسی عشق بازو با خیالش	اگر نبود کف نقد وصالش
که گفت کار وی از دل بیدیه	ولی توش بود از دل چکیده
قد اندیشه بوس و کنارش	چو یابد سره چشم اشکبارش
ز بیم حجر باشد رخسار پیوست	و گری بوس و کنارش هم در پیوست
صفای زندگانی نیست در عشق	امید کامرانی نیست در عشق
بود انجامش از خود مردن بوس	بود آغاز او خون خوردن بوس
بجوایی و خیالی آرمیده	زلیخا بود یوسف را ندیده
نمیدانست خود را آرزوی	بجز دیدارش از هر جستجویی
زدیدن خواست طبع او بلندی	چو دید از دیدن او بسره میندی

یوسف و زلیخا

۱۳۳

که آرد در کنار آن آرزو را
ز سروش در کنار آرام گیر
ز شوق کل چو لاله سینه پروانه
ز کل دیدن بگلچین برود دست
ولی میگرد و یوسف زان کنار
ولی می بود یوسف زان کریران
ولی میداشت زان یوسف فراغی
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ولی یوسف ز دیدن دیده میدو
از چشم منته سوی او منیدید
که با یارش نقتد چشم بر چشم
نباشد حسرت با منید نگاه
سرد کشش خون دل از دیده جوشد
بانده ک فرصتی از پا در آمد
کل بر خورش بر ناک لاله زرد

بان آورد روی حسرت و جورا
ز لعل او بوسه کام گیرد
بلی نظارگی کا دید سوی باغ
تخت از روی کل دیدن مشقت
زلیخا وصل را میجست چاره
زلیخا بود خون از دیده ریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داعی
زلیخا رخ بدان مستیخ لقا داشت
زلیخا بر یک دیدن می سوخت
ز بیم فتنه روی او منیدید
نیار و عاشق آن دیدار در چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آمی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد
بر آمد در حسرتان محنت و درد

یوسف وزلیخا

۱۳۴

بدل زانده بودش بارانوه	سوی سرورش خمیدار بارانوه
برفت از لعل لب آبی که بودش	نشست از شمع رخ تابی که بودش
نگردی شانه موی غنبرین بوی	بجز بچه که میکند بان موی
بوی آینه کم روشادی	مگر زانو که بروی رهنسادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه	مگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیب بود	بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی جنت	که استک از نرگس او شربت
زلیخا را پوشد زین غم جگر ریش	زبان سر زشش بکشد بر خویش
کهای بکارت بر سوای کشیده	ز سوای غلامی زر خریده
تو شاهی بر سر بر فراری	چرا با بنده خود عشق بازی
مبعشوقی چون خود شامی طلب دار	که شامی را بود شامی سزاوار
عجبت آنکه از غمی که دارد	بوصل چو تو نمی سرد دنیا
زنان مصر اگر دانند حالت	رسانند از ملامت صد ملامت
همی گفت این ولیکن آن یکانه	نه ز انسان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد	بدین افسانه دروشش را فون کرد

یوسف وزلیخا

نیارو جان از ویو ندر کسبیت	بی چون دلبری با جان درایت
ولی با او بود جاوید محکم	برو پیوند جان ارتن بسیکدم
که بوی از مشک و رنک از گل ^{دو}	چه خوشگفت آن بدایع عشق ربو
که گوید ترک جانان جان عشق	ولی بیرون بود ز امکان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب که ختن
 و سوختن وی ارشاده شمع جمال ^{سفت}

ز دیده شکت ریزان حال پرسید	زلیخا را چو دایه انچنان دید
دل از کسب خسارت تو کاشتن	که ای چشم بیدار تو روشن
میدانم ترا اکنون چه حالست	ولت پرینج و جانست پر ملا
چه میوزی ز بی آرامی خویش	ترا آرام جان پیوسته در پیش
اگر میوختی معذور بودی	در آن وقتی که از وی دور بودی
بدانغش شمع جان افروختن	کنون در عین وصل این سوختن ^{حسبت}
که معشوقش بخدمت سر نهاد	که از عاشقان این دست داد ^{ست}
که سلطان تو آمد بنده تو	همین بس طالع فرزند تو
بفرمان تو شد دیگر چه خواهی	صهی لایق بتاج پادشاهی

برویش خرقم و دلشاد می باش	ز غمهای جهان آزاد می باش
ز لعل لاله رنگش کام می گیر	بر قمار خوشش آرام می گیر
لبس می بین و جان می پرور از وی	زالال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دا به	شکمش را دل از خون داد ماه
ز ابر دیده خون دل فروخت	پیشش قصه مشکل فروخت
بگفت ای مهربان مادر چنانا	نه چندان بشد کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم	وزان جان جهان حاصل چه دارم
بجزرت پیش رویم ایستاده	ولی بی خدمتی را داد او ده
ز من دوری نباشد هیچ گاهش	ولی نبود من هرگز نکاهش
بر آن تشنه بیاید زار بگریست	که بر لب آب و باید تشنه اش گریست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد	دو چشم خود به پشت پای دورد
بدین اندیشه آزارش بخویم	که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بکشایم باو چشم جهان بین	به پیشانی نماید صورت چین
بر این چین سرش از زمین روا	که از وی بر چه می آید خطا نیست
ز ابرویش مراد دل کرم است	کز آن کج نیست کار منی کرم است

یوسف و زلیخا

چنین گزوی کرده بر کارم افتد
 و دانش کن سخن با من تنگست
 ز لعلش و دانه نم آب کردد
 قدش کا بد سال آرزویم
 چو خواهم از نهانش سبب جبینم
 ز چاه غمغیش چون کام خواهم
 بر شکم ز آستین او که پیوست
 ز دامانش ز غم و حیب جان چاک
 چو دایه این سخن بشنید بگریست
 فراقی کا قدر دوران ضروری
 غم بجران بهین کی سختی آرد

نظر کردن بوی دشوارم است
 بجز خون خورد غم از وی چه رست
 چشمم آب از خون آب کردد
 ز رحمت کم شود مایل بسویم
 پنجه سبب صد سبب بیغم
 سچاه غم نکند آرام گاهم
 بدستان بافته بر ساعتش دست
 که دارد پیش پایش روی بر خاک
 که با حال چنین مشکل توان رست
 به از وصلی بدین تمنی و شوری
 چنین وصلی دو صد بد بختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزد یک یوسف علیه السلام

و طلب مقصود خود کردن و ابا نمودن و ارا

چو دید از دایه رحم و چاره سازی
 بهر کاری هواداریم بوده

زلیخا و غم با این درازی
 بکفت ای از تو صد یاریم بوده

یوسف وزلیجا

۱۳۸

مرا یک بار دیگر یاری کن
بغم خواریم بین غنم خوار پی کن
قدم از تارکت من کن بپوش
زبان من شو وار من بپوش
که ای سرکش نهال ناز پرورد
رحمت را در لطافت ناز پرورد
زبستان جمال بکش ناز
زسته چون قدرت سروی ^{اواز}
زجان و دل کل و آبی سرشتند
در و شاخ زباغ سدره کشتند
چو برکت سربندی داوان شاخ
سوی سدره تو اش خواندند کتاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد
ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن
ز کل رویت عالم تازه کلشن
کمال حسن تو حدیث نیست
پری اگر بودی شیر مساری
پری از خوبی تو بهره ^{مانند}
پیراگر بودی شیر مساری
فرشته که چه بر چرخ زمین است
ماندی از تو در کنجی تو آرس
فکانش زینسان بلندت ^{ختمت}
بپیش روی تو سر بر زمین است
زلیجا که چه زیبا دلر با نیست
فکانش زینسان بلندت ^{ختمت}
ز طفلی واغ تو بر سینه دارد
ز سودایت غم دیرینه دارد
زلیجا که چه زیبا دلر با نیست
زلیجا که چه زیبا دلر با نیست

کئی چون آب در تخییر لوده است
 کنون بهم شسته زین سودا چو موتی
 کئی چون باد در شبگیر لوده است
 برو نا کرده افتد زندگی کم
 نذارد حسرت تو در دل آرزوی
 بلب میستی ز لال زندگانی
 ترحم کن خوش است آخر رحم
 بقدمستی ز حال میوه آور
 چه باشد قطره بروی قشانی
 رضا ده تا ز لعلت کام گیرد
 چه باشد که خورد از خشک تو
 قدم نه تا سر اندازد بی پایت
 بود سوز دشت آرام گیرد
 رطب چند ز نخل دلربایت
 اگر کا ہی کنی سوشنگاهی
 چه کم کرده ز جاہ چو توشاهی
 کند پیش کینزانت کینزی
 پیوس دارد که با چندین غیزی
 بی پاسخ لعل کو سپر بار بکشود
 چو یوسف این سخن از دایه بشنود
 بشو بر فریب من فسون
 بدایه گفت کای دانا بسراز
 بسا اوی عنایتها که دیدم
 زلیخا را غلام زر حسریدم
 دل و جانم وفا پرورده است
 کل و آیم عمارت کرده است
 نیارم کردن اورا حق گذار
 اگر عسری کنم لغت شماری
 بجز مستکاری اینیک ایستاده
 سرم بر خط و سر ما نشناده

یوسف وزلیخا

۱۴

ولی کو بر من این اندیشه پسند	که سپهرم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای لفس محصیت زای	نهم در تنگنای محصیت پای
بفرزندی غم زیزم نام برد آ	این خانه خویشم شمر دست
نیم جز مرغ آب و دانه و	خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در سر سرشتی	جدا گانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار	ز نا زاده نباشد بنر زنا کار
ز مردم سگ ز سگ مردم پراید	ز کندم جوز جو کندم نیاید
بینه سرا سیریل دارم	بیل دانای ابر حبریل دارم
اگر مستم نبوتت راسترا وار	بودر اسحاق مستحق این کار
کلی ام راز فاد روی نهفت	ز کلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم	که دار دازه القوم بازم
ز لیخا زین هوس کو دور میداد	دل خویش و مرا معذور میداد
که من دارم ز فضل اینر پاک	امید عصمت از لفس هوسناک

رفتن ز لیخا خود پیش یوسف علیه السلام و تضرع

کردن و عذر گفتن یوسف از تحصیل مراد

یوسف وز لیجا

چو دایه باز لیجا این جنب گفت
 بر خسار از مژه خون جگر بخت
 خرامان ساخت سرور استین را
 بد و گفت ای سر من خاک پایت
 ز مهرت یکسر مویم تنی نیست
 خیال تست جان اندر تن من
 اگر جان است غم پرورده بست
 ز حال دل سپکویم من که پوست
 چنان در لجه عشق تو ام غرق
 ز من فضا دهر رکت را که کاود
 چو یوسف این سخن بشنید بگریست
 مرا چشمی تو چون خندان نشینم
 چو از شرکان فغانی قطره آب
 ز معجزه های حسن تست دغم
 پیوسف دیدار و اندوه بسیار
 ز گفت او چو زلف خود برافت
 ز بادام سبیه عناب تر بخت
 بر سایه گلزار آن نازنین را
 سرم خالی مباد از هو است
 سرموی ز خویشم اکتی نیست
 کند تست طوق کردن من
 و کرتن جان بلب آورده بست
 ز چشم خویشش ان یکقطره خونست
 کز و خالی نیم از پای تا فرق
 بجای خون عنبت بیرون تراود
 ز لیجا آه زد کین گریه از حیت
 که چشم خویشش را در گریه بینم
 چو آتش افکنی در جان من است
 که از آب افکنی آتش بجایم
 شد از لب همچو چشم خود کهر بار

لوسف و زلیخا

۱۳۲

که نبود عشق کس بر من خسته

بدزدی در جسمم ساخت بدم

بنام کین من در جانشان گاشت

سجاک مصر مهجورم کلفتند

که تا عشقت چه آرد بر سر من

ز شرکت ملک معشوقش دور است

درین منصب کسی را با خود اینبار

چو سایه زیر پایش سپت سازد

ز برق غیرتش خرمین بسوزد

بوی مغربش سازد نکلوسار

گذر رخ محاش زار و رجز

فروغ تو ز مه داده فراغم

کیزان ترا کمتر کیزم

بجز شوق درون و سوز سینه

کان دشمنی بدون نه نیگوست

بگفت از گریه زانم دل شکسته

چو ز دغمه بر آه سر من کام

ز انو انم پدر چون دوست داشت

ز نزدیکت پدر دورم کلفتند

شود دل و مبدم خون در بر من

بلی سلطان معشوقان غیور است

نیجو اید ز انجام وز آغاز

بر عنانی چو سروی سرفراز

ز بیانی چو ماهی رخ فروزد

رسد خور چون باوج هر سخا

چو سر را بر آید قالب از لوز

زلیخا گفت کای چشم چراغم

نیگویم که در چشمت عزیزم

نیاید زین کسبیز کمتر سینه

بمن کنز جان فروغ میدارست

کزان برول ارم را بود و غ	ز لیجا داشت باغی و چه پاش
کل سوری ز طسرافش و مید	بگوشش زاب و کل سوری کشید
تنگ آغوشی هم نیک کتبخ	در خانش کشید شاخ بر شاخ
حمایل دستها در کردن سرو	چهارش را قدم برداشد
بفرشش نارون در چتر و دی	نشسته کل غنچه در عاری
بگف نارنج و شاخش کوی چو کون	چمن نارنج بن را صحن میدن
ر بوده از همه کوی لطافت	در آن میدان که خالی بود ز امت
گرفته باغ راز و کار با لا	قدر عناقشید و کل حسر ما
گرفته خسته جانی توشه از وی	ز جلو حسر منی هر خوشه از وی
پی طفلان باغ از شیر پر شیر	بسان دایگان پستان بخر
دنان برده چو طفل شیر خواره	بدان هر مرغی بکن شیر خواره
رز نکاری شبکها فروزان	فروغ خورشیدش نیم روزان
ریشک و زرده زین را دا و مایه	هم میخته خورشید و سایه
د ف کل راسته زین جلال	ز جنبش معمای نور در طسل
درین منیروزه کج افکنده آواز	عنا دل زان جلا جل غنچه پروا

یوسف وزلیخا

۱۳۶

ز یاد و سایه بیدش هزاران	طپیده ماه بیان در جو یاران
برفت و روبر باغ از خوب باغ	کشیده سایه سندر شاخ جابو
ز خط سبزه خاش لوج تسلیم	کشیده جوی آتش جدول سیم
کل حشش چو خوبان ناز پرورد	برکت عاشقان روی گل زرد
صبا بعد برفشه تاب داده	کره خسته سبیل شاده
سمن بالاله و ریجان بسم آغوش	زده بین از سبزه تر پر نیان پوش
بهم بسته دران ز نیست که حور	دو حوض از مر مر صفا چو بلور
میانشان چون دو دیده فرو کشید	بعینه بر یکی چون آن در کبک
نه از تیشه بران زخم تراشیدی	نه از زخم تراشش انرا خراشیدی
نه انرا بند پیدا و نه پیوند	شده بند اندران فکر خسته مند
نصور کرده با خود سر که دیده	که بی بند است و پیوند نشیده
زلیخا بهر لشکین دل تنگ	چو کردی جانب آن زوصد ^{بمکنت}
یکی بودی لبالب کرده از شیر	یکی از نیشد کشتی چاشنی کیر
پرستاران آن ماه فلک ممد	ازان مکت شیر نوشیدی و زین ^{شهر}
میان آن دو حوض افروخت تخته	برای سپهر یوسف نیک نختی

یوسف وزلیخا

۱۴۷

بترکت صحبتش گفتن رضا داد
بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بکل مرغ چمن زرد استانی
که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنتی اول
لشاید باغبان حسن حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر
همه دو شیر و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قائم ساخت اینجا
بدو گفت ای سرمن پاپالت
اگر من پیش تو بر تو حسرامم
بسیوی بس که خواهی کام بردا
بر آن کامی که ایام جوانی
کنیز از او صیت کرد بسیار
بجان در خدمت یوسف بکشید
بهر جا جان طلب دار و بیارید
بهر حکمی که را ندشاد باشید
ولی از سر که کرد برود بردا
بمیزد کوهیا چون ناشکیبی

که بر کاقد پسندوی از آن خلیل
 بوقت خواب سوی او گنجد مین
 نشانده خویش ز پنهان بجایش
 خور و بر از بهمال دلربا لیش
 بزیر نخل رعنائش نشیند
 رطب چند ولی در دیده چمن
 چو یوسف را فراتخت بنشان
 نثار جان و دل در پایش افشان
 کین از راه پیش او پیا کرد
 دل و جان پیش یار خویش بگشاید
 خوشش انعامش که بر فرمان معشوق
 بود خوشش بر دلش مهران معشوق
 چو خواهد خاطر معشوق دوری
 کند در محنت مهران صبور
 چو نبود وصل دلبر برای دلبر
 بود صد بار حجب از وصل حشر
 رسیدن شب و عرض کردن کنیزگان جمال خویش را بر یوسف
 علیه السلام تا بگدام از ایشان میل نماید و در مسنا کرد
 شبانگه کز سواد شکر کلرین
 فامت شد نو عروس عشوه
 ز پر وین کوشش را عقد کیم بست
 گرفت از قرص مه آینه در دست
 کینزان جلوه کرد در حسرت ناز
 همه داستان نماند عشوه پرواز
 بگرد تخت یوسف صف کشیدند
 فنون دلبری بروی مسیدند

یوسف وزلیخا

۱۳۹

یکی شد ز لب شیرین شکر ریز
 ز تنگت شکر من بند کبشای
 یکی از غمزه سوشش کرد اشارت
 مقاومت میکنم چشم جهان بین
 یکی بنمود سر و پر نیان پوشش
 کجا در مهد عثرت شاد و حسبی
 یکی در زلف مشکین حلفت کند
 بروی من دی از جوسکین
 یکی برو داشت دست نازنین را
 که دفع چشم بدر از ان شمال
 یکی کرد میان موراکر کرد
 کمر کن دست یعنی در سیانم
 بدینسان هر یکی زان لاله رویان
 ولی بود او بچو پی تازہ باغی
 بلی بودند یکسر مکر و دوستان
 که کام خود کن از من شکر آمیز
 بهمان طوطی از من شو شکر خای
 که ای زا و صاف تو قاصر عبارت
 بیا بنشین چشم مردم آئین
 که این سرو امثبت بادا هم اعوان
 اگر زین سرو ناز از اوحسبی
 که بس چشم پی سرو پا خلقه مانند
 کن چون حلقه ام بیرون در جا
 بیلا زوز ساعد استین را
 بگردن دست من باوت حامل
 ز مو آرایش موی و کر کرد
 که بر لب آمد از دست تو جانم
 ز یوسف وصل را می بود جوان
 از ان مشت کیه اورا فراغی
 بصورت بت ببت پرستان

ولی یوسف جملین معنی نمیخواست
 که کرد و در ایشان در بندگی راست
 بر ایشان هر چه گفت از راه دین گفت
 پی نفی شکست اسرار یقین گفت
 نخستین گفت گای زیبا کیز آن
 بچشم مردم عالم عزیزان
 درین عرنت ره خواری میبوندید
 بجز آنین وینداری مجوئید
 ازین عالم برون مارا خداست
 که ره کم کرد و کارزار است
 کل ما از نعم رحمت سرشت است
 که تا زمان وانه بر خیزد و نهما سله
 کشت سوی طلبندی سرزستی
 پرستش جز خدا بی رارو است
 بیاتما بعد ازین اورا پرستیم
 که غیر او پرستش را سزا نیست
 بسجده باید اورا سدر نهادن
 که پی او پس کجا بیستیم پرستیم
 چرا وانا نمند پیش کسی سر
 که داده سر برای سجده دادن
 بدست خود بت سنگین برآشد
 که پا و سر بود پیشش برابر
 بود معلوم کرد سنگی چه خیزد
 ز معبود پیش خیزنگی چه خیزد
 چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه
 ز معبود پیش خیزنگی چه خیزد
 بو عطا آن غافلان راست است آنگاه

پهلای و شای او کشادند
 یکا نیکت را شنادست کرد و تمیز
 خوشا شهدی که بر کز وی کیکشت
 کرد و کور دیو بی سعادت
 رها از چشم زخمش آن خسرو
 زلیخا حبت وقت با مذاوان
 کرد و بی دید کرد و یوسف
 بتان بست و بکسته ز تار
 زبان کویا بوحسب خداوند
 بیوسف گفت گای از فرق تاپای
 برخ سیمای دیگر داری امروز
 چه کردی شب که از وی حسنت افروز
 چه خوردی شب که این زیبا نیت داد
 پمانا صحبت این ناز نینان
 سن و جمال دیگر آورد

سر طاعت بیای او سادند
 دمان جمله شد زان شسید شمرین
 بدست آورد بر تکی کند پشت
 بغیر از زخم انگشت شهادت
 کز انگشت شهادت چشم او کند
 بیوسف را در حرم طبع و شادان
 بی تسلیم دین شک کرد یوسف
 ز سحر یاقه سر رشته کار
 میان با عقد خدمت تازه پیوند
 دلارام و دل آشوب و دلارامی
 جمال از جای دیگر داری امروز
 دری دیگر ز خوبی بر تو بکتو و
 ز خوبان جهان بالائیت داد
 سمن رخسار کان سیمین سیرنان
 جالت را کمال دیگر آورد

زخوبان خو برو خو پی پذیرد	بی میوه ز میوه رنگت گیرد
ولی او هیچ زین گفتار شکفت	بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت
دورخ را از حیا کلر نکست میداشت	و هزار از تکلم تنگت میداشت
نگاه الا به پشت پامنس کرد	سرازیر شد کی بالا نی کرد
بچشم مرحمت سوشش ندیدن	زلیخا چون بدید آن سر کشیدن
بدایع نامستیدی سینه اش حجت	ز حرمت آتشی در جانش افروخت
رخ اندر کلبه احسان خود کرد	بنا کامی و دواع جان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس

چیز که سبب موصالت یوسف علیه السلام^{کرم}

ز حد بگذشت استغنائی یوسف	چو با آن کشته سودای یوسف
بعد مرشش به پیش خویش نشاند	بسی در کنج خلوت دایه را خواند
چراغ آفرود چشم روشن من	بدو گفت ای توان بخش تن من
ورازتن شیر رحمت حورده ^{رشت}	کرار جان دم زخم پرورده ^{رشت}
بدین پایه که می بینی رسیدم	ز منسرتو که از مادر ندیدم
بمنزلگاه مقصودم رسائی	چه باشد که ز راه منسرتو ^{رسان}

ز میجران تا کی رنجور باشم
 چو زینسان یار بیگانه است با من
 هر آن معشوق کز عاشق لغو است
 چو پیوندی نباشد جان و دل را
 جوایش داد و دایه کای پیرا و
 جمال دلیر با دوست خداوند
 اگر لغزش چمن از آرزویت
 تیان کی بر جویب زنده کردند
 بکوه اریخ نمایی آشکارا
 چو بدمی بیاع از عشوه کاری
 بصره آهوانت کریمینند
 چو امون خوانی از لعل شکر خا
 بدین خوبی چنین در مانده چونی
 ز غمزه ناوک از ابرو و کمان کن
 بیایب از زلف خم در خم کمندی
 و زان جان جهان مجبور باشم
 چه حاصل ز آنکه بیخانه است با من
 بصورت کز چه نزدیک است
 چه خیزد از طاق است آب و گل را
 که نماید با تو از حور و پری یاد
 که بر باید دل و دین از خسرو مند
 کشد دست کده نقشی زرد و
 رخت بپیند و از جان بنده کردند
 نهی عشق نهان در سگت خارا
 درخت خشک را در جنبش آری
 بمرکان از رهت خاشاک کهند
 رسد مرغ از هوا ماهی زور یا
 چرا چندین کشتی آخر زبونی
 سکار آن بخار و دستان کن
 پایش نه ز برزم و وصل نبدی

رفت بنمازش راسوی خود با	بهر ازیش همزانوی خود یاب
بر قنار آور این نخل کهر بار	براه لطفش آراز لطف رفتار
طلب از خنده شهد افشانی ده	وزان شدش سجود سپاسی ده
ببین کوی خود کن چشم او باز	چو چوکان سوی خود سازش ساز
بروی از مشک خالی و گسل نه	ز شوق حال خود و عشق بدلی نه
زلیخا گفت کای مادر چسکویم	که از یوسف چه می آید برویم
سماز و دیده سهر کز سوی میناز	چسان بولاگری با او کنم ساز
اگر مگر مردم از دورم نه بپسند	وگر خور بر زمین نوزم نه بپسند
چو مردم نوردیده گرفتیم	بچشم تنگ او مشکل در آیم
اگر کردی بسوسه من نکای	بجال من قادی گاه گاه ہی
غم من در دل او جا گرفت	غم او کی چنین بالا گرفت
نه تنها آفتم ز نیبانی اوست	بلائی من ز ناپروائی اوست
اگر آن دلر با پروامم کردی	نگی زینگونه ناپروامم کردی
جوابش داد و دیگر بار دایه	که ای خور از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتاد است کاری	کز آن کارم ترا باشد توری

ولی وقتی میسر کرد و این کار	که سیم آری با شتر زر بخنوار
بسازی چون ارم و کشتن بنایی	بگویم تا در و صورت کشتایی
بموضع موضع از طبع پهنر کوشش	کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف با تو در اجناس نشیند	در آغوشش خودت هر جا بیند
بجیند و در نشن مهر جمالت	شود از جان طلبه کار و صالت
زیر سو چون بجیند مسربانی	بر آید کار باز انسان که دانی
چو بشنید این حکایت راز دایه	بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بران دست تصرف داد او را	بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارست کردن دایه خانه را که در وی

تصویر جمال یوسف علیه السلام وزلیخا

چنین گویند معماران این کاخ	که چون شد بر عمارت دایه کتبخ
بدست آورد استاد پهنر کیش	بهر بخشش او را صد سپهرش
بر رسم پند سی کار آزمائی	قوانین رصد راز سنائی
ز سنگیش محبتی سخت آسان	ز سنگیش وی اقلیدس آسان
چو از پیر کار کردی خالیش مشت	منویدی کار پیر کار از دو انگشت

چو بر خنجر طبعش سر زدی تو ^{سنت}
 بختی بر شدی بر طاق طلسم
 چو سوی تیشہ کردی و سانس آمینک
 بطراحی چو فکرا آغاز کردی
 عمارت جهانی بی سر و بن
 بنقش آفرینش چون زدی رای
 بقصویر آنچه بر گلکش گذشتی
 لبناک از صورت مرغی کشیدی
 بحکم دایہ زرین دست است
 صفای صفمایش صبح اقبال
 متمد فرشت مرمر در مرفاش
 در اندر هم در انجا بخت خانه
 مرتب ہر یک از لون دگر رنگ
 بہفتم خانہ ہرچون صبح ہفتم
 مرصع چل سون از زر بر افرا ^{خست}
 بروان کار پی مسطر شدی راست
 بر ایوان زحل بستی مقنس
 خشت خام کشتی نرم بر سنگت
 ہزاران طرح زیبا ساز کردی
 نمودی جلد در یک روی ماخن
 شدی از خام لوج بستی آزاد
 زرشح اور وانی زندہ کشتی
 سبک سنگت کران از جا پریدی
 زرا اندودہ سراپی کرد بنیاد
 فضای خانمایش کنج آمال
 موعمل زانبوس و غاج در کاش
 چو بخت اور رنگ پی مثل زنا
 صفالت دادہ و صافی خوش رنگ
 کہ ہر نقشی و رنگی بود ازو کم
 ز خوش و طیر زیبا سنگها خست

بیای برستونی ساخت از زرد
 ز طایوسان زردین صحن او پر
 میان آن درختی کسر شیده
 نسیم خام بودش نازنین سباق
 بھر شاخش ز صنعت بود طیار
 بنا میزد درختی سبز و خرم
 همه مرغان او با مردمان رام
 اگر لطف تارکی اینجا کدشتی
 همانا بود سقف او سپهری
 شجرب مایی و مسری چون پیکر
 نمودی در نظر بس روی دیو
 بهر کل کل زینش بیشس باکم
 ز فرشتش بود سدر جایی شکفته
 در آن خانه نبود القصه کجای
 در آن خانه مصور ساختت هر جا

غزالی ناف او پر مشکت او فر
 بد مهای بر وضع در تفاحش
 که مثلش چشم نادر بین ندیده
 ز زرد اعضایش از فیروزه اورا
 ز مرد بال مرغی لعس منقار
 ندیده بر کز از باد خزان خم
 بیجا کرده صبح و شام آرام
 ز حرمت دروگاهش آب کشتی
 برو تا بسنده بهر جامه و مهری
 ز چاک بکت کریبان بر زده
 چو در فصل بهار ان تازه گلزار
 دو شاخ تازه کل چسپیده بهم
 دو کل با هم مهبستند ناز خفته
 تنی زان دو دلارام و دلاراک
 مثال یوسف وفتش زلیخا

یوسف وزلیخا

۱۵۸

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق	ز منبر جان و دل با هم موقوف
بیکجا این لب او بوسته داده	بیکجا آن میان این کشتا و ده
بهر سو دیده و رودیده کشیدی	با قول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهتابا	بیوسف شد فنز و نون ثوق زلیخا
بهر نوبت که آن بجان را دید	در و مهر و دراز نو بکنید
بلی عاشق که بیند نقش جانان	شود زان نقش حرف نون خوانان
ازان حرف آتش او تازه کرد	اسیر و اغ پی اندازه کرد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را

بسوسه خانه و مطالبه وصال نمود

چو شد خانه تمام از سعی استاد	بترتیب زلیخا دست بکشا و
زمین آراست از فرش حریرش	جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل کهر پیوندش از تحت	ریاحین هر عطرش در هم آید
همه بایستنیها ساخت بجا	بساط خرمی انداخت اینجا
در آن عشرتگاه از هر چیز و هر کس	نی بایست الا یوسف بس
بلی بیروی جانان کربشت است	بچشم عاشق مستغرق رشت است